این هم از جنس آسمانی هاست
حیدری از عشیره ی زهراست
یاکریم است و با کریمان است
رود نه برکه نه خودش دریاست
خون خیبر گشا به رگ هایش
او که هست؟ از نژاد شیر خداست
با حوانان هاشمی بوده
آخرین درس خوانده ی سقاست
می نویسد عمو و  بر لب او
وقت خواندن فقط فقط باباست
مجتبی زاده ای شبیه حسن
شرف الشمس سید الشهداست
 عطری از کوی فاطمه دارد
نفسش بوی فاطمه دارد
 کوه آرامشی اگر دارد
آتشی هم به زیر سر دارد
موج سر میزند به صخره چه باک

دل به دریا زدن خطر دارد
پسر مجتبی است می دانم
بچه ی شیر هم جگر دارد
 همه رفتند  او فقط مانده
حال تنهاست و یک نفر دارد
آن هم آن سو میان گودالی
لشگری را به دور و بر دارد
آرزو داشت بال و پر بشود
دست خود را رها کند بدود
جگرش بی شکیب میسوزد
نفسش با لحیب میسوزد
می وزد باد گرم صحرا و
روی خشکش عجیب میسوزد
بین جمع سپاه سیرابی
یک نفر یک غریب میسوزد
دست بردار از دلم عمه
که تنم عنقریب میسوزد
روی آن شیب گرم میبینی؟
روی شیب الخضیب میسوزد
 سینه اش را ندیدی از زخمِ...
...نوک تیری مهیب میسوزد
 چشم بلبل که خیره بر گل شد
ناگهان دست عمه اش شل شد
 دید چشمی به آسمان وا بود
تشنه ای بود میان خونها بود
لحظه های جسارت وغارت
در دل قتله گاه بلوا بود
رحم در چشم نانجیبی نیست
بین خولی و زجر دعوا بود
دید دست جماعتی نامرد
تکه های لباس پیدا بود
حجمی از دشنه ها به هم می خورد
لبه ی تیغ ها مهیا بود
لبه ی دشنه ها که پایین رفت
ساقه ی نیزه ها به بالا بود
داد می زد حرامزاده  نزن
پسرش را ز دست داده نزن
خنده بر اشکهای ما نکنید
این چنین با غریب تا نکنید
دستهای مرا جدا سازید
تار مویی از او جدا نکنید
پیر مرد است بر زمین خورده است
نیزه ی خویش را عصا نکنید
نعل تازه بر اسبها نزنید
حلقه در حلقه چکمه پا نکنید
آب هم نخواستیم ای قوم
به تنش تیغ ونيزه جا نکنید
با خدا حرف می زندآرام
جان زهرا سر و صدا نکنید
دستش از کتف او جدا تا شد
باز هم پای حرمله وا شد

شاعر : حسن لطفی